

پانوراما (۱۵)

جنایت



ادبیاتِ جهان - ۱۸۶

رمان - ۱۶۰

سرشناسه: استاین بک، جان ارنست، ۱۹۰۲-۱۹۶۸ م.
عنوان و نام پدیدآور: جنایت/جان استاین بک؛ ترجمه مهرداد وثوقی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۷۱ ص.
فروست: پانوراما؛ ۱۵.
ادبیات جهان؛ ۱۸۶. رمان؛ ۱۶۰.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۷۸-۴۹۲-۶
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The long valley
موضوع: داستان های آمریکایی — قرن ۲۰ م.
موضوع: American fiction -- 20th century
شناسه افزوده: وثوقی، مهرداد، ۱۳۵۷، مترجم
رده بندی کنگره: PS۳۵۰۳
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتاب شناسی ملی: ۵۷۸۷۶۴۵

جنایت



جان استاین بک
ترجمہ مہرداد وثوقی

انتشارات ققنوس
تہران، ۱۳۹۸

این کتاب ترجمهٔ چهار داستان است از مجموعه:

The Long Valley

John Steinbeck

Pan, 1975



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شمارهٔ ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریهٔ انتشارات قنوس

جان استاین‌بک

جنایت

ترجمهٔ مهرداد وثوقی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۸

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۶ - ۴۹۲ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISSN: 978-600-278-492-6

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۹۰۰۰ تومان

فهرست

۷.....	یادداشت ناشر.....
۹.....	بلدرچین سفید.....
۲۵.....	تسمه.....
۴۵.....	خودپاسبان.....
۵۵.....	جنایت.....

یادداشت ناشر

دانشجویی که سال‌ها پیش از قیمت بالای کتاب به تنگ آمده بود و آرزوی داشتن کتابخانه شخصی لحظه‌ای دست از سرش برنمی‌داشت، هرگز فکرش را هم نمی‌کرد ایده‌اش بعدها به مجموعه‌ای ارزشمند تبدیل شود؛ مجموعه‌ای که حالا پس از گذشت یک دهه و اندی تعداد عناوینش به عدد پانصد نزدیک شده است. آن دانشجوی بی‌پول علاقه‌مند به ادبیات ناامید نشد و شروع کرد به خریدن کتاب‌های جیبی کم‌حجم و ارزان‌قیمت انتشارات گالیمار و چیدن باریکه‌های سفید یک‌شکل و یک‌اندازه کنار هم. به این ترتیب او پایه‌گذار مجموعه‌ای شد به نام Folio 2€؛ مجموعه‌ای متشکل از تک‌داستان، مجموعه داستان یا بخش‌هایی از شاهکارهای ادبی جهان با قیمتی اندک. هدف این مجموعه خلاصه شده بود در قرار دادن داستان‌ها یا رمان‌های کوتاه یا بخش‌هایی از رمان‌های چندجلدی و گرانبها در دسترس همگان با این امید که خواننده، پس از مطالعه قطعه یا داستان‌های انتخاب‌شده، برای خواندن دیگر آثار نویسنده اشتیاق پیدا کند. اریک فیتوسی از کتابفروش‌های لیون ادعا کرده که بارها پیش آمده خواننده‌ای پس از خرید یکی از کتاب‌های این مجموعه، بازگشته، تشکر کرده و دیگر آثار نویسنده مورد نظر را خریده است. ناگفته نماند این طرح مخالفانی نیز داشته که مدعی بوده‌اند ممکن است کسی با خواندن بخش‌های انتخاب‌شده از یک رمان، دیگر سراغ اصل اثر نرود و مطالعه تک‌داستان‌ها ممکن است میل

خواندن مجموعه آثار نویسنده را در مخاطب از بین ببرد. پاسخ آن‌ها چیزی نبود جز: «خواندن گزیده‌ای از آثار به مراتب بهتر از نخواندن آن‌هاست.»

از سوی دیگر، به‌رغم ضرباهنگ سریع زندگی امروز، اوقات ما پر است از فراغت‌های کوتاه و فرصت‌های طلایی. اتاق انتظار پزشک و صف بانک و وقت‌هایی که توی تاکسی و مترو می‌گذرانیم، می‌تواند وقف سرک کشیدن از پنجره‌ای کوچک به جهان عجیب شاهکارهای ادبی شود. نیز، بارها اتفاق افتاده که تلاش کرده‌ایم مطالعه‌ی یکی از این شاهکارها را آغاز کنیم اما به دلیل هیبت اثر، نداشتن زمان کافی یا همگام نشدن با حال و هوای داستان از این کار بازمانده‌ایم. در این مواقع دسترسی به گزیده‌ای خوشخوان و مناسب می‌تواند جرئت و شوق مطالعه‌ی آثاری را که خواندنش کاری شاق به نظر می‌رسید در ما برانگیزد.

گروه انتشاراتی ققنوس، پس از تجزیه و تحلیل اهداف مجموعه Folio 2€، تصمیم گرفت امکان کسب چنین تجربه‌ای را برای مخاطبان ایرانی نیز فراهم کند. پس، انتشارات گالیمار را از تصمیم خود مطلع ساخت و چندوچون گرفتن کپی‌رایت آثار را جویا شد. ناشر فرانسوی علاقه‌ی بسیاری به انتشار این مجموعه در ایران نشان داد؛ اما از آن‌جا که بعضی آثار به نویسندگان غیرفرانسوی تعلق دارند و از زمان مرگ بعضی‌شان بیش از پنجاه سال گذشته، خود را تنها مسئول واگذاری حق نشر نویسندگان معاصر فرانسوی معرفی کرد. نام مجموعه را نیز در انحصار خود دانست و اجازه نداد این مجموعه با همان نام منتشر شود. بنابراین ناشر این مجموعه را با عنوان پانوراما تقدیم مخاطبان می‌کند و تصمیم دارد جدا از گرفتن اجازه انتشار آثار معاصر فرانسوی، کتاب‌های دیگری نیز به این مجموعه اضافه کند. هدف این مجموعه چیزی نیست جز همان جمله معروف: «خواندن گزیده‌ای از آثار به مراتب بهتر از نخواندن آن‌هاست.»

بلدرچین سفید

۱

دیوار روبه روی شومینه اتاق نشیمن در تصرف پنجره زیرشیروانی بزرگی بود که از صندلی‌های مخده‌دار پایین پنجره تا نزدیکی‌های سقف امتداد داشت، پنجره‌ای از شیشه‌های لوزی کوچک میان میل‌بست‌های سربی. از پشت پنجره، به‌ویژه اگر کسی روی آن صندلی‌ها می‌نشست، می‌شد تا آن سوی باغ و بالای تپه را تماشا کرد. پهنه‌ای از چمن‌های سایه‌رو زیر بلوط‌های باغ واقع بود؛ گرداگرد هر بلوط، محوطه‌ای بود بادقت پرداخت‌شده که سینه در آن روئیده بود؛ سینه‌های بزرگی مملو از گل‌هایی چنان درشت که از ساقه آویزان بودند، با طیفی از سرخ تا لاجوردی. در حاشیه چمن‌ها، باریکه‌ای از گل‌های آویز به مانند درختان نمادین روئیده بود. در مقابل گل‌های آویز، حوضچه کم‌عمق باغ قرار داشت که لبه دیواره‌هایش بنا به دلیل بسیار قانع‌کننده‌ای همسطح با چمن‌ها بود.

درست از کناره باغ، سربالایی تپه آغاز می‌شد، خشکزاری با بوته‌های ارجنگ و پیچک‌های سمی، با علف‌های بی‌جان و بلوط‌های ویرجینیا، خلاصه بسیار خشک. اگر کسی بر نمی‌گشت و جلو خانه نمی‌آمد، باورش نمی‌شد آن‌جا همان کناره شهر باشد.

البته مری تِلر،^۱ خانم هری ای. تِلر،^۲ می‌دانست آن پنجره و باغ «حقیقت»

1. Mary Teller

2. Harry E. Teller

دارند و دلیل بسیار قانع‌کننده‌ای برای این دانستن داشت. مگر سال‌ها پیش آن ناحیه را برای خانه و باغ انتخاب نکرده بود؟ مگر خانه و باغ را در آن‌جا متصور نشده بود در صورتی که آن ناحیه همچنان برهوتی بود در مجاورت دامنه تپه؟ تازه مگر پنج سال از گار نگاهش به هر مرد جذابی می‌افتاد، او و آن باغ را با هم در ذهنش مجسم نمی‌کرد؟ ناگفته نماند، آن‌قدرها هم فکر نمی‌کرد که «این مرد چنین باغی رو می‌پسند» بلکه فقط به این می‌اندیشید که «این باغ چنین مردی رو می‌پسند» به این خاطر که آن باغ در حکم خودش بود، و بالاخره بایست با کسی که دوستش داشت ازدواج می‌کرد.

وقتی با هری تُلر آشنا شد، انگار باغ هری را پسندید. پس از آن‌که هری خواستگاری کرد و، مثل هر مردی، با سگرمه‌های درهم منتظر بله ماند، شاید کمی جا خورد که مری به توصیف پنجره زیرشیروانی‌ای بزرگ و باغی با چمنزار و درختان بلوط و سینه و بعد تپه‌ای خشکزار دست زده بود.

هری تقریباً با بی‌اعتنایی گفت: «البته».

مری پرسید: «فکر می‌کنی احمقانه‌ست؟»

هری همچنان با کمی اخم منتظر بود. «البته که نه».

و بعد که تازه یادش آمد هری از او خواستگاری کرده، بله را گفت و گذاشت ببوسدش. سپس گفت: «یه حوضچه سیمانی کوچولوی همسطح با چمن‌ها هم هست. راستش، روی اون تپه، یه عالم پرنده هست، اون‌قدر که فکرش رو نمی‌کنی، زردپره و قناری وحشی و سارنگ بال‌سرخ، با گنجشک و مرغ کتان، و کلی بلدرچین. حُب معلومه که می‌آن این پایین تا آب بخورن، مگه نه؟»

مری خیلی زیبا بود. هری دوست داشت مدام ببوسدش و مری هم امتناع نمی‌کرد. مری گفت: «اما گل‌های آویز. از گل‌های آویز غافل نشو. اون‌ها عین درخت کریسمس گرمسیری کوچولو می‌مونن. باید هر روز روی چمن‌ها روشن‌کش کنیم تا برگ بلوط‌ها رو برداریم.»

هری به او خندید. «چه بدپیلۀ بامزه‌ای هستی. زمین رو هنوز نخریده‌یم، خونه هنوز ساخته نشده و از باغ هم خبری نیست، بعد تو نگران برگ بلوط‌های روی چمن‌هایی. خیلی بانمکی. همچی بفهمی نفهمی من رو سر... ذوق آورده‌ای.»

مری از این حرف کمی جا خورد. کمی دلخوری توی صورتش پدید آمد. با این حال، باز هم از بوسه‌های او امتناع نکرد؛ بعد که هری را به خانه فرستاد، به اتاق خودش رفت که میز تحریر آبی جمع و جوری در آن جا داشت و دفتری رویش بود که چیزهایی در آن می‌نوشت. قلم برداشت، از آن قلم‌ها که بدنه‌اش پر طاوس است. سپس بارها و بارها نوشت: «مری تلو.» یکی دو باری هم نوشت: «خانم هری ای. تلو.»

۲

زمین را خریدند، خانه بنا شد و ازدواج کردند. مری نقشه دقیق باغ را کشید و وقتی کارگرا مشغول آماده کردن آن جا بودند، از کنارشان لحظه‌ای جم نخورد. می‌دانست وجب به وجبش چه باید بشود. بعد شکل حوضچه کم عمق را برای سیمان‌کارها کشید، نوعی حوضچه قلبی شکل که کفش هیچ مشخصه‌ای نداشت، بجز آن که لبه‌هایش شیب ملایمی داشت تا پرنده‌ها بتوانند راحت آب بخورند.

هری، که با تحسین تماشایش می‌کرد، گفت: «کسی باورش نمی‌شه دختر به این خوشگلی این قدر استعداد داشته باشه.»

مری از این حرف خشنود شد و آن قدر ذوق کرد که گفت: «اگه بخوای تو هم می‌تونی چیزهایی رو که دوست داری این جا بکاری.»

«نه، مری، خیلی دلم می‌خواد فقط فکر خودت توی این باغ پیاده بشه. همه چیز رو طبق نظر خودت انجام بده.»

مری به خاطر همین حرف‌ها عاشق هری بود، اما هرچه بود، باغ خودش بود. خودش طرح آن جا را ریخته، اراده به ساختش کرده و با وسواس زیاد سر و ظاهرش را شکل داده بود. مثلاً اگر هری هوس کرده

بود گل‌هایی در باغ بکارد که به آن‌جا نمی‌آمد، دیگر از باغ زیبا خبری نبود. سرانجام چمن‌های سبز رویدند و سینه‌ها در حفره‌های دور درخت‌های بلوط شکوفه دادند. درخت‌های کوتاه گل‌های آویز نیز چنان با دقت به آن‌جا منتقل شدند که یک برگ‌شان هم از رنگ و رو نیفتاد. صندلی‌های پشت پنجره زیرشیروانی به کوسن‌هایی با پارچه‌های روشن و رنگ‌ثابت مجهز شد، به این خاطر که آفتاب زمان زیادی از روز به آن پنجره می‌تابید.

مری دندان روی جگر گذاشت تا همه کارها انجام شود، و همه‌چیز همان‌طور که در ذهنش مجسم کرده بود به اتمام برسد؛ آن‌گاه، یک روز دم غروب که هری از سر کار به خانه آمد، او را جلو صندلی زیر پنجره برد و آرام گفت: «می‌بینی؟ این هم از این، درست همون‌طور که دلم می‌خواست.»

هری گفت: «خوشگله، خیلی خوشگله.»

مری گفت: «حالا که کارها تموم شده، یه جورایی ناراحتم، اما بیشتر خوشحالم. هیچ‌چیز رو تغییر نمی‌دیم، مگه نه، هری؟ اگه بوته‌ای پژمرده بشه، یکی دیگه درست همون‌جا می‌کاریم.»

هری گفت: «چه بدپیله عجیبی هستی!»

«حُب، می‌دونی که، اون‌قدر درباره‌ش فکر کرده‌م که جزئی از خودم شده. اگه چیزی تغییر کنه انگار بخشی از وجودم کنده می‌شه.» هری دستش را جلو برد تا لمسش کند، اما بعد دستش را پس کشید. گفت: «خیلی دوست دارم.» مکثی کرد و ادامه داد: «با این حال ازت می‌ترسم.»

مری لبخند ملیحی زد. «تو؟ ازم می‌ترسی؟ چی باعث شده که ازم بترسی؟»

«حُب، یه جورایی دیگه نمی‌تونم لمست کنم. رمزورازی توی وجودته. شاید خودت هم ندونی. تقریباً مثل باغ خودت شده‌ای؛ ثابت، آره درسته، ثابت. می‌ترسم راه برم و بزنم گل و گیاهات رو خراب کنم.»

مری خرسند شد و گفت: «عزیزم، تو گذاشتی که این جا رو درست کنم. تو باغم رو به نتیجه رسوندی. آره، تو عزیزمی.» سپس اجازه داد تا هری ببوسدش.

۳

وقتی کسی برای شام به آن جا می آمد، هری به وجود همسرش می بالید. مری بسیار زیبا، بسیار بانمک و همه چیز تمام بود. تُنگ های گلش چشم نواز بودند و درباره باغش مردد و متواضعانه حرف می زد، طوری که انگار درباره خودش می گفت. گاهی مهمانانش را به باغ می برد؛ به یکی از درخت های گل های آویز اشاره می کرد و، با لحنی که گویی آن گیاه آدم است، می گفت: «نمی دونستم بالاخره موفق می شه یا نه. کلی کود گیاهی خورد و بعد تصمیم گرفت زنده بمونه.» از حرف خودش لبخندی آرام روی لب هایش نقش بست.

مری وقتی در باغ سرگرم بود، خوش خوشانش بود. لباس گلدار روشن با دامنی بسیار بلند و البته بی آستین می پوشید. از جایی کلاه آفتابی عهد بوق هم پیدا کرده بود. دستکش های بادوام به دست می کرد. هری حظ می کرد که می دید مری با کیسه و قاشق بزرگ راه می افتد و پای ریشه گل هایش کود می ریزد. از این هم حظ می برد که شب ها برای کشتن لیسک ها و حلزون ها بیرون می رفتند. مری چراغ قوه را می گرفت و هری، که وظیفه اصلی کشتن را به عهده داشت، لیسک ها و حلزون ها را له می کرد و ریقشان را درمی آورد. می دانست این کار حال مری را به هم می زند، اما نور چراغ قوه هرگز نمی لرزید. هری با خود می گفت: «چه دختر شجاعی! پشت اون زیبایی ظریفش، اراده قوی داره.» البته مری هم به شکارشان هیجان می داد و می گفت: «یه دونه گنده این جاست و داره برای خودش می خزه. اون ور اون شکوفه بزرگه. بکشش! زود بکشش!» پس از آن شکارها، شادمان و خندان به خانه برمی گشتند.

مری که نگران پرنده ها بود با دل پر گفت: «اون ها برای آب خوردن

این پایین نمی‌آن. خیلی هاشون نمی‌آن. نمی‌دونم چی باعث می‌شه نیان.»
 «شاید هنوز به این جا عادت نکرده‌ن. بعداً می‌آن. شاید هم این طرف‌ها گربه باشه.»

برقی در چهره مری درخشید و نفس عمیقی کشید. دندان‌هایش از پشت لب‌های زیبای به‌هم‌فشرده‌اش نمایان شد و فریاد کشید: «اگه این طرف‌ها گربه باشه، ماهی مسموم براشون می‌ذارم. دوست ندارم گربه دنبال پرنده‌هام بیفته!»

هری به ناچار آرامش کرد. «این رو بذار به عهده من. تفنگ بادی می‌خرم. اگه گربه اومد، می‌تونیم بزنیمش. تفنگ بادی گربه‌ها رو نمی‌کشه، فقط زخمی شون می‌کنه تا دیگه برنگردن.»

مری با آرامش بیشتر گفت: «آره. اون طوری شاید بهتر باشه.»
 اتاق نشیمن شب‌ها خیلی دلنشین بود. آتش می‌سوخت و زبانه‌هایش گر می‌گرفت. اگر هوا مهتابی بود، مری چراغ‌ها را خاموش می‌کرد و بعد از پشت پنجره به تماشای باغ سراسر آبی و درخت‌های تیره بلوط می‌نشستند.

آرامشی مطلق و جاودان آن بیرون حکمفرما بود. محدوده باغ که به پایان می‌رسید، بیشه‌های تار تپه آغاز می‌شد.

مری یک شب گفت: «اون دشمنه. اون جا دنیاییه که می‌خواد با همه خشونت و ناهمواری و بی‌نظمی تمام عیار بیاد این جا. اما نمی‌تونه بیاد، چون گل‌های آویز بهش اجازه نمی‌دن. اصلاً برای همینه که گل‌های آویز اون جان، و خودشون هم می‌دونن. پرنده‌ها می‌تونن بیان. اون‌ها هم توی همون حیات وحش زندگی می‌کنن، اما برای آب خوردن می‌تونن با آرامش به باغم بیان.» با ملایمت خندید. «یه رمز و رازی وجود داره، هری. درست نمی‌دونم چیه. بلدرچین‌ها کم‌کم دارن می‌آن پایین. امشب دست کم ده دوازده تا کنار حوضچه بودن.»
 هری گفت: «کاش می‌تونستم توی ذهنت رو ببینم. انگار مدام این‌ور و اون‌ور می‌ره، اما ذهن منسجم و آرومی داری. خیلی... خیلی به خودش مطمئنه.»

مری رفت تا لحظه‌ای در آغوشش باشد. «نه اون قدر مطمئن. تو نمی‌دونی، و خوشحالم که نمی‌دونی.»

۴

یک شب که هری زیر نور چراغ سرگرم خواندن روزنامه‌اش بود، مری از جا پرید و گفت: «قیچی باغبونی‌م رو بیرون جا گذاشته‌م. زیر قطره‌های شبنم زنگ می‌زنه.»

هری نگاهش را از روزنامه برداشت. «می‌خوای برم برات بیارم؟» «نه، خودم می‌رم. تو نمی‌تونی پیداش کنی.» به باغ رفت و قیچی هرس را پیدا کرد، بعد از پنجره به اتاق نشیمن نگاه انداخت. هری همچنان سرگرم خواندن روزنامه‌اش بود. اتاق مثل نقاشی واضح بود، مثل صحنه‌ای که قرار بود نمایش رویش به اجرا دربیاید. از شومینه، پرده‌ای از آتش به هوا جهید. مری همان‌طور ایستاد و تماشا کرد. صندلی بزرگ و گودی که لحظه‌ای پیش رویش نشسته بود آن‌جا بود. اگر بیرون نیامده بود مشغول چه کاری بود؟ یعنی ممکن بود فقط روحش، فقط ذهن و ادراکش آمده و مری را روی صندلی جا گذاشته باشد؟ تا حدودی خودش را می‌دید که آن‌جا نشسته است. دست‌های گرد و انگشت‌های بلندش روی صندلی بود. نیم‌رخ دلپذیر و حساسش متفکرانه مبهوت برق آتش بود. مری زمزمه کرد: «به چی فکر می‌کنه؟ نمی‌دونم چی تو ذهنش می‌گذره. یعنی بلند می‌شه؟ نه، همین‌طور اون‌جا نشسته. یقه لباسش خیلی گشاده، ببین تو رو خدا چطوری از روی شونه‌هاش آویزون شده. اما همین‌طوری خوشگل‌تره. شلخته به نظر می‌رسه، اما تر و تمیزه و خوشگله. حالا... داره لبخند می‌زنه. لابد به موضوع خوشایندی فکر می‌کنه.»

مری ناگهان به خودش آمد و فهمید در چه حالی است. شادمان شد و با خود گفت: «دو تا از من وجود داره. انگار دو نفرم و می‌تونم خودم رو ببینم. شگفت‌انگیزه. معلوم نیست هر وقت بخوام می‌تونم دوباره

ببینمش. فقط چیزی رو می بینم که بقیه موقع نگاه کردن به من می بینن. باید در موردش با هری حرف بزنم.» اما بعد، تصویر جدیدی در ذهنش شکل گرفت؛ خودش را دید که در حال توضیح دادن است و سعی می کند تشریح کند چه دیده است. هری را دید که از بالای روزنامه نگاه می کند و اشتیاق، حیرت و حالتی تقریباً دردمندانه در چشم هایش است. وقتی مری ماجراها را برایش تعریف می کرد، با زحمت می کوشید متوجه شود. دلش می خواست متوجه شود، اما هیچ گاه درست نتوانسته بود. اگر مری امشب از این خیال برایش می گفت، سؤال پیچش می کرد. ماجرا را مدام زیر و رو می کرد و می کوشید متوجه شود، و سرانجام لوئش می کرد. دلش نمی خواست ماجرای را که مری برایش تعریف می کرد ضایع کند، اما دست خودش نبود. آن قدر به تشریح نیاز داشت که دیگر چیزی از تشریح باقی نمی ماند. نه، مری برایش تعریف نمی کرد. دلش می خواست دوباره بیرون برود و خیال هایش را ببیند، اما اگر هری آن ها را ضایع می کرد دیگر نمی توانست.

از پشت پنجره هری را دید که روزنامه را روی زانو گذاشت و به در نگاه کرد. مری شتابان وارد شد و قیچی باغبانی را نشان داد تا ثابت کند برای چه رفته است. «ببین، همین الان هم داشت زنگ می زد. تا صبح، همه ش زرد و ناجور می شد.»

هری سرش را به نشانه تأیید تکان داد و به او لبخند زد. «توی روزنامه نوشته حواله های جدید وام دردسر بیشتری برامون داره. سنگ های زیادی سر راهمون انداخته. اگه مردم بخوان وام بگیرن یه نفر باید پولش رو قرض بده.» مری گفت: «من از وام چیزی سرم نمی شه. از یه نفر شنیدم شرکت شما حق مالکیت تقریباً همه ماشین های توی شهر رو گرفته.» هری خندید. «البته نه همه، اما حُب خیلی هاشون. وقتی اوضاع یه ذره سخت بشه، سود می کنیم.»

مری اظهار کرد: «چه بد! بوی بی انصافی می ده.»

هری روزنامه را تا کرد و روی میز کنار صندلی اش گذاشت. گفت: «نه، گمان نکنم بی انصافی باشه. مردم باید پول داشته باشن، ما هم تأمینش می کنیم. قانون نرخ بهره رو تعیین می کنه. ما هیچ دخالتی توش نداریم.» مری، عین همان حالتی که از پشت پنجره دیده بود، دست ها و انگشت های زیبایش را روی صندلی گذاشت و گفت: «فکر نمی کنم واقعاً بی انصافی باشه. فقط درست مثل این می مونه که وقتی مردم دستشون تنگ باشه شما ازشون بهره کشی کنید.»

هری مدتی با جدیت به آتش چشم دوخت. مری می دیدش و می دانست شوهرش نگران حرف هایی است که چند لحظه پیش به زبان آورده بود. شاید از نظرش هیچ عیبی نداشت که بداند حرفه اش دقیقاً شبیه چیست. وقتی کاری را انجام دهید اوضاع صحیح تر از زمانی به نظر می رسد که به آن اوضاع فکر کنید. کمی خانه تکانی روحی نمی توانست چیز بدی برای هری باشد.

اندکی بعد، هری به او نگاه کرد. «عزیزم، تو که فکر نمی کنی این کار نامصفانه باشه، مگه نه؟»

«ای بابا، من که از وام چیزی سرم نمی شه. حالا از کجا بدونم چی منصفانه ست؟»

هری روی حرفش پافشاری کرد. «یعنی احساس می کنی نامصفانه ست؟ از کارم خجالت می کشی؟ اگه این طوریه دیگه طرفش نمی رم.»

ناگهان احساس شادمانی زیاد و خشنودی به مری دست داد. «نه، خنگ خدا، من خجالت نمی کشم. هر کسی حق داره کار کنه و پول دربیاره. تو هم کاری رو بکن که توش موفق.»

«مطمئنی؟»

«معلومه که مطمئنم، خنگ خدا.»

مری پس از آن که توی تختش در اتاق خواب نقلی خودش رفت، صدای تیک ضعیفی شنید و دید دستگیره در چرخید و بعد آرام به

حالت اول درآمد. در قفل بود، به این نشانه که مسائلی در میان بود که مری دوست نداشت درباره‌شان حرف بزند. آن قفل پاسخی به یک پرسش بود، پاسخی صریح، سریع، قطعی. با این حال، از نظر هری عجیب بود. هری همیشه سعی داشت در صدا نکند. انگار دلش نمی‌خواست مری بفهمد چنین تلاشی می‌کند. ولی مری همیشه می‌فهمید. هری آدم دلنشین و نجیبی بود. شاید خجالت می‌کشید که دستگیره را بچرخاند و ببیند در قفل است.

مری زنجیر چراغ را کشید و وقتی چشم‌هایش به تاریکی عادت کرد، از پنجره به باغ نیمه‌روشنش زیر نور مهتاب نگاه کرد. هری آدم دلشینی بود، و همچنین فهمیده. این بار به سگ مربوط بود. هری دوان‌دوان، واقعاً دوان‌دوان، به خانه آمده بود. صورتش آن‌قدر سرخ و برافروخته بود که هول بدی به مری وارد کرد. مری گمان کرد اتفاقی افتاده است. سر شب از آن هول سردرد گرفت. هری فریاد زده بود: «جو آدامز... سگ تریر ایرلندی‌ش توله آورده. می‌خواه یکی‌ش رو بده به من! یه نژاد اصیل و سرخ، عین توت‌فرنگی!» واقعاً دلش می‌خواست یکی از آن توله‌ها را داشته باشد. مری غصه‌دار شد که شوهرش نمی‌تواند توله داشته باشد. اما خرسند بود که هری سریع وضعیت را درک می‌کند. وقتی برایش توضیح داد که سگ روی گیاهان باغ خرابکاری می‌کند، یا حتی باغچه‌های گل را زیرورو می‌کند و، از همه بدتر، سگ چطور پرنده‌ها را از حوضچه دور می‌کند، هری درک کرد. شاید اوضاع پیچیده، مثل آن خیال درباره‌ باغ، برای هری قابل هضم نبود، اما مورد سگ را درک می‌کرد. سر شب که مری سردرد گرفت، هری تسکینش داد و «آب فلوریدا»^۱ به سرش مالید. نفرین تخیل کارش را کرد. مری دیده بود، آن سگ را واقعاً در باغش دیده بود، همین‌طور آن خاک‌های پس‌زده و گیاه‌های له‌شده را. تقریباً به همان ناگواری بود که گویی واقعاً اتفاق افتاده. هری شرمنده بود، اما تقصیر هری نبود که چنین تخیلی به مری دست

۱. نوعی عطر آمریکایی که تا حدی خاصیت درمانی دارد. — م.

داده بود. مری نمی توانست سرزنشش کند، هری از کجا باید می دانست؟

۵

اواخر بعدازظهر که خورشید پشت تپه رفته بود، زمانی بود که مری به آن می گفت «هنگام واقعی باغ». آن موقع این دختر دبیرستانی از مدرسه آمده و سراغ کارهای آشپزخانه رفته بود. زمان تقریباً مقدسی بود. مری به باغ و آن سوی چمن ها می رفت و روی صندلی تاشویی می نشست که نیمی از آن پشت یکی از بلوط های محوطه چمن ها پنهان بود. می توانست پرنده ها را تماشا کند که از حوضچه آن جا آب می خورند. واقعاً می توانست باغ را احساس کند. وقتی هری از سر کار می آمد، توی خانه می ماند و روزنامه می خواند تا مری با چشم های سرخوش از باغ برگردد. مری از دیدن به هم ریختگی غمگین می شد.

تابستان رفته رفته به پایان می رسید. مری به آشپزخانه نگاه انداخت و دید همه چیز سر جایش است. به اتاق نشیمن رفت و آتش را گیراند؛ سپس آماده باغ شد. آفتاب تازه به پشت تپه سرازیر شده و حریر کبود عصرگاهی در میان بلوط ها پهن شده بود.

مری با خود گفت: «انگار میلیون ها جن و پری که کاملاً هم ناپیدا نیستن به باغم اومدهن. یه دونه از اون ها رو نمی تونی ببینی، اما اون میلیون ها جن و پری رنگ محوطه رو تغییر می دن.» از آن فکر دلپذیر لبخند روی لب هایش نشست. چمن های کوتاه شده مرطوب و از آبیاری تروتازه بود. سینه های سر حال هاله های کوچک رنگ به محوطه می افشاندند. درختان گل های آویز مالا مال از شکوفه بودند. غنچه ها به زرق و برق های قرمز کوچک درخت کریسمس می ماندند و شکوفه های باز شده به بانوانی با دامن های باله. آن ها، آن گل های آویز، کاملاً حقیقت داشتند، حقیقت محض. تازه دشمن آن سوی باغ را دلسرد می کردند، همان وحشی ها و بی ارزش ها، همان درختان هرس نشده را.

مری هنگام غروب به آن سوی چمن ها رفت و روی صندلی اش

نشست. صدای پرنده‌ها را می‌شنید که جمع می‌شدند تا سراغ حوضچه بیایند. با خود گفت: «در تدارک مهمونی‌ان. شب که می‌شه به باغم می‌آن. لابد خیلی دوستش دارن! اولین بار که می‌خواستم به باغم پیام دل تو دلم نبود. کاش دو نفر می‌شدم؛ 'شب خوش، مری، بیا توی باغ.' 'وای، چقدر قشنگه.' آره، دوستش دارم، مخصوصاً این موقع‌ها. الآن این‌جا آرومه، مری. پرنده‌ها رو نمی‌ترسونه.» مثل چوب خشک، بی‌حرکت نشست. لب‌هایش از سر انتظار باز بود. از میان علف‌های وحشی، صدای بلدرچین‌ها واضح به گوش می‌رسید. زردپره‌ای به لب حوضچه جست. دو مرغ مگس‌خوار کوچک روی آب پرپر زدند و با به هم زدن بال‌ها توی هوا بی‌حرکت ایستادند. توقف کردند و سرهاشان را حرکت دادند تا خیالشان راحت شود که امن است. سردسته‌شان، پرنده‌ای بزرگ‌جثه با سینه‌ای سیاه به شکل علامت سؤال، صدایی شبیه شیپور بیرون داد. صدا زد: «همه‌جا امن و امان است.» و بعد همه گروه برای آب خوردن سرازیر شدند. سپس آن اتفاق افتاد، همان اتفاق شگفت‌انگیز. از میانه علف‌های وحشی، بلدرچینی سفید بیرون دوید. مری خشکش زد. بله، بلدرچین بود، بی‌هیچ شکی، آن هم به سفیدی برف. وای که چقدر شگفت‌انگیز بود! لرزه شعف، غرش شعف سینه مری را به انفجار رساند. نفسش را حبس کرد. آن بلدرچین ماده سفید کوچولوی دلربا، دور از بلدرچین‌های معمولی، به سوی دیگر حوضچه رفت. مکث کرد و اطراف را پایید، و بعد نوکش را در آب فروبرد.

مری در درون فریاد زد: «ای وای، اون شبیه منه!» خلسه نیرومندی در بدنش به ارتعاش درآمد. «شبیه ذات منه، ذاتی که جوشیده و به خلوص مطلق رسیده. لابد ملکه بلدرچین‌هاست. هرچی اتفاق دوست‌داشتنی در عمرم دیده‌م یه طرف، این پرنده هم یه طرف.»

بلدرچین سفید دوباره نوکش را فروبرد و سر سیاهش را بالا گرفت تا آب پایین رود.

خاطرات در ذهن مری به جوشش افتاد و درونش را مالا مال کرد. هرچه بود اتفاق ناراحت کننده بود، همیشه ناراحت کننده. بسته ها که می آمدند، باز کردن ریسمانشان خلسه بود. محتویات داخل بسته هیچ وقت آرامش بخش نبود...

آن آب نبات معركة ایتالیایی. «نخورش، عزیزم. خوشگل تر از مزه شه.» مری لب به آن نزد، اما تماشا کردنش مثل همین خلسه بود. «مری چه دختر خوشگلیه. عین گل می مونه، خیلی آرومه.» شنیدن این حرف مثل همین خلسه بود.

«مری عزیزم، باید خیلی شجاع باشی. پدرت... از دنیا رفته.» اولین لحظه آن فقدان مثل همین خلسه بود.

بلدرچین سفید یک بال را به عقب برد و پرها را با نوکش صاف کرد. «این منم که سرتاپام زیبا بود. این بطن منه، قلب منه.»

۶

فضای کبود باغ به ارغوانی گرایید. غنچه های گل های آویز مانند شمع های کوچک می درخشیدند. در این هنگام بود که سایه ای خاکستری از میان علف های وحشی بیرون آمد. دهان مری باز ماند. از ترس، مثل فلج ها نشست. گربه ای خاکستری از میان علف های وحشی مرگبارانه بیرون خزید، به سمت حوضچه و پرندگان در حال آب خوردن خزید. مری وحشت زده خیره شد. دستش را به سمت گلوی منقبضش برد. سپس از حال فلجی بیرون جست. جیغ وحشتناکی کشید. بلدرچین ها با بال زدن های سریع پرکشیدند. گربه به میان علف ها برگشت. مری همچنان و مدام جیغ می کشید. هری فریاد زنان از خانه بیرون دوید، «مری! چی شده، مری؟»

مری همین که دست هری را حس کرد به لرزه افتاد و با حالتی جنون آمیز زد زیر گریه. هری او را بلند کرد و به خانه و توی اتاق خودش برد. مری با تن لرزان روی تخت دراز کشید. «چی بود، عزیزم؟ از چی وحشت کردی؟»

مری ناله‌کنان گفت: «گربه بود. به طرف پرنده‌ها خیز برداشته بود.» با چشم‌های برافروخته بلند شد. «هری، باید سم بذاری. هر طور شده باید امشب برای اون گربه سم بذاری.»

«بخواب، عزیزم. هول کرده‌ای.»

«قول بده که سم می‌ذاری.» از نزدیک به او نگاه کرد و برق نافرمانی را در چشم‌هایش خواند. «قول بده.»

هری به حالت معذرت گفت: «عزیزم، شاید سگ‌ها اون رو بخورن. حیوون‌ها مسموم که بشن خیلی درد می‌کشن.»

مری فریاد زد: «برام مهم نیست. نمی‌خوام هیچ حیوونی توی باغم بیاد، هیچ نوع حیوونی.»

هری گفت: «نه، من این کار رو نمی‌کنم. نمی‌تونم بکنم. اما صبح زود بلند می‌شم. تفنگ بادی جدید رو برمی‌دارم و اون گربه رو می‌زنم تا دیگه جرئت نکنه برگرده. تیر تفنگ بادی خیلی درد داره. درسی به اون گربه می‌ده که دیگه یادش نمی‌ره.»

این اولین بار بود که تمرد می‌کرد. مری نمی‌دانست چگونه با آن تمرد مقابله کند، اما سرش درد وحشتناکی گرفت. وقتی درد به اوج رسید، هری کوشید از دلش در بیاورد که از مسموم کردن امتناع کرده. ابر کوچکی را در «آب فلوریدا» خیساند و روی پیشانی مری گذاشت. مری نمی‌دانست ماجرای آن بلدرچین سفید را باید برای هری تعریف کند. هری باورش نمی‌شد. اما اگر هری از اهمیتش آگاه می‌شد، ممکن بود گربه را مسموم کند. مری صبر کرد تا اعصابش آرام بگیرد و بعد گفت: «عزیزم، توی باغ یه بلدرچین سفید بود.»

«بلدرچین سفید؟ مطمئن کبوتر نبود؟»

بله که بود. هری درست از همان ابتدا ضایعش کرد. مری فریاد زد: «من بلدرچین‌ها رو می‌شناسم. نزدیکِ نزدیکم بود. یه بلدرچین سفید ماده.»

هری گفت: «لابد پرندۀ دیگه‌ای دیده‌ای. هیچ وقت همچی چیزی نشنیده‌م.»

«اما می گم دیدم.»

هری پیشانی مری را آرام نوازش کرد. «خُب، شاید آلبینو بوده. شاید پرهاش رنگدانه نداشته.»

مری دوباره آشفته شد. «تو نمی فهمی. اون بلدرچین سفید من بودم، منِ مرموزی که هیچ کس نمی تونه بگیردش، منِ درونی م.»
چهره هری از تقلای فهمیدن از ریخت افتاد. «متوجه نیستی، عزیزم؟ اون گربه دنبال من بود. می خواست من رو بکشه. برای همین می خوام مسمومش کنم.» قیافه هری را ورنداز کرد. نه، نمی فهمید، نمی توانست بفهمد. اصلاً چرا برایش تعریف کرده بود؟ اگر آن قدر مضطرب نبود هرگز برایش تعریف نمی کرد.

هری خاطر جمعش کرد. «ساعتم رو کوک می کنم. فردا صبح درسی به اون گربه می دم که یادش نره.»
ساعت ده، مری را تنها گذاشت. وقتی هم که رفت، مری بلند شد و در را قفل کرد.

زنگ ساعتِ هری مری را سر صبح بیدار کرد. اتاقش هنوز تاریک بود، اما روشنایی خاکستری صبح را از پشت پنجره می دید. شنید که هری بی سرو صدا لباس می پوشد. هری پاورچین از کنار درِ اتاقش گذشت، بیرون رفت و از ترس آن که بیدارش کند، در را یواش بست. تفنگ بادی جدید براقش را در دست داشت. تحت تأثیر هوای تازه بامداد خاکستری، سینه اش را جلو داد و آهسته وارد چمن های خیس شد. به انتهای باغ رفت و روی علف های مرطوب به شکم دراز کشید.

باغ روشن تر شد. بلدرچین ها جیک جیک گوشخراش سر می دادند. آن گروه معدود قهوه ای به کناره خشکزار آمدند و سرهاشان را یکووری بالا گرفتند. سپس سر دسته بزرگ جثه ندا داد: «همه جا امن و امان است.» و اعضای تحت نظارتش با گام های سریع به سمت حوضچه دویدند. لحظه ای بعد، بلدرچین سفید به دنبالشان آمد؛ به

کناره دیگر حوضچه رفت و نوکش را در آب برد و سرش را عقب گرفت. هری تفنگش را بالا برد. بلدرچین سفید با سریک‌وری به او نگاه کرد. تفنگ بادی نجوایی خبیثانه بیرون داد. بلدرچین‌ها به درون خشکزار پرکشیدند. اما بلدرچین سفید افتاد، لحظه‌ای به خود لرزید و بی حرکت روی چمن‌ها ولو شد.

هری آهسته بالای سرش رفت و برش داشت. با خود گفت: «قصد نداشتم بکشمش. فقط می‌خواستم فراریش بدم.» به پرنده سفید توی دستش نگاه کرد. درست توی سرش، درست زیر چشمش، گلوله کوچک فرو رفته بود. هری به بیشه گل‌های آویز رفت و بلدرچین را توی خشکزار پرت کرد. لحظه بعد، تفنگ را زمین گذاشت و خش‌خش‌کنان از روی بوته‌ها گذشت. بلدرچین سفید را پیدا کرد، آن را بالای تپه برد و زیر دسته‌ای از برگ‌ها دفن کرد. مری صدای پایش را شنید که از جلو در اتاقش می‌گذشت. «هری، گربه رو زدی؟»

هری از پشت در گفت: «دیگه برنمی‌گرده.»
«خلاصه امیدوارم کشته باشی‌ش، اما نمی‌خوام جزئیاتش رو بشنوم.»

هری به اتاق نشیمن رفت و روی صندلی بزرگی نشست. اتاق هنوز تیره و تار بود، اما در آن سوی پنجره بزرگ زیرشیروانی، باغ می‌درخشید و نوک بلوط‌های چمنزار زیر نور آفتاب برق می‌زد. هری با خود گفت: «چقدر پستم من. چه پست کثیفی‌ام که موجودی رو که اون دوست داشت کشتم.» سرش را پایین انداخت و به زمین چشم دوخت و گفت: «تنهام. وای، خدایا، چقدر تنهام!»

تسمه

پیتر رندل از کشاورزان بسیار محترم بخش مونتری بود. یک بار، پیش از آن که نطق کوتاهی در مجمع فراماسون‌ها ایراد کند، یکی از اعضای مجمع، هنگام معرفی‌اش به بقیه، او را الگویی برای فراماسون‌های جوان کالیفرنیا خواند. نزدیک‌های پنجاه سال داشت؛ متانت و میانه‌روی در خونس بود، و ریشی داشت که با دقت به آن می‌رسید. در هر اجتماعی، صاحب اقتداری می‌شد که درخور آن مرد ریشو بود. متانت نیز در چشم‌های پیتر وجود داشت، چشم‌هایی مکدر و متین تا مرزهای ماتم‌زدگی. مردم می‌دانستند نیرویی در وجودش هست، اما نیرویی که مهار شده بود. گاه، بی‌هیچ دلیل مشخصی، چشم‌هایش مثل سگ‌های شرور از خباثت و عصبانیت برق می‌زد، اما آن نگاه سریع تغییر می‌کرد و میانه‌روی و درستکاری به چهره‌اش بازمی‌گشت. بلندقد بود و چهارشانه. شانه‌هایش را طوری عقب می‌گرفت که گویی از پشت بسته‌اندیشان و شکمش را مثل سربازها تو می‌داد. از آن‌جا که کشاورزان معمولاً قامتی خمیده دارند، پیتر به خاطر شکل و قواره‌اش احترام مضاعفی یافته بود.

اگر حال و روزِ اِما، همسر پیتر، را بخواهید، مردم اتفاق نظر داشتند

که باورش سخت است چنین زن پوست و استخوانِ ریزنقشی بتواند زنده بماند، مخصوصاً که بیشتر ایام ناخوش بود. چهل کیلو بود. در پنجاه و پنج سالگی، مثل پیرزن‌های سالخورده، صورت چروکیده و تیره‌ای داشت، اما در چشم‌های مشک‌ی‌اش عزم زیستن زبانه می‌کشید. زن مغروری بود که خیلی کم غُر می‌زد. پدر فراماسونش درجهٔ سی و سه داشت که استاد اعظم لژ بزرگ کالیفرنیا بود و تا وقتی زنده بود، توجه وافری به کسوت فراماسونی پیتِر نشان می‌داد.

پیتِر سالی یک بار یک هفته‌ای را بیرون می‌زد و همسرش را در مزرعه تنها می‌گذاشت. اما هم به همسایگانی که صدایشان می‌کرد تا دور هم باشند همواره توضیح می‌داد: «رفته سفر کاری.»

هر بار که پیتِر از سفر کاری برمی‌گشت، اما یکی دو ماهی را به کسالت می‌گذراند و این ماجرا برای پیتِر گران تمام می‌شد، چون اما خودش به کارهایش می‌رسید و زیر بار نمی‌رفت کلفت بگیرد. وقتی ناخوش بود، پیتِر مجبور می‌شد کارهای خانه را انجام دهد.

مزرعهٔ رندل آن سوی رودخانهٔ سالی‌ناس، در کمرکش تپه واقع بود. این زمین در داشتن پستی و بلندی تناسب مطلوبی داشت. هجده هکتار خاک حاصلخیز در زمان‌های دور با جریان رودخانه از زمین‌های آن ناحیه شسته شده و به همواریِ سفره گسترده شده بود، در کنار سی و دو هکتار بلندی مرغوب مختص علف‌های خشک و باغ میوه. خانهٔ سفید آن مزرعه به پاکیزگی و مرتبی مالکانش بود. حیاط مجاورش حصار داشت و در باغچه‌اش، به دستور اما و به دست پیتِر، کوکب و گل‌های کاغذی و میخک روئیده بود.

از ایوان جلو می‌شد از روی آن دشت به کنارهٔ رودخانه با پوششی از درختان بید و صنوبر نگاه کرد، و نیز در آن سوی رودخانه به مزارع چغندر و، پس از آن مزارع، به سقف گرد و گنبدی بخشداری سالی‌ناس. در بیشتر بعدازظهرها، اما روی صندلی گهواره‌ای در ایوان

جلو آن قدر می نشست تا از گزند نسیم به داخل پناه می برد. همیشه خدا دستش به بافتنی بود، هر از گاهی هم نگاهش را برمی داشت و پتر را می دید که توی مزرعه یا باغ میوه، یا در سرایشی پایین خانه مشغول کار است.

مزرعه رندل زیر بار وام بود و دست کمی از بقیه مزارع آن دره نداشت. محصولاتش را، که مدبرانه برمی گزیدند و محتاطانه می پروراندند، بابت بهره می دادند، زندگی متوسطی را با آن می گذراندند و سالانه چندصد دلار ناقابل هم برایشان می ماند که پای اصل پول می رفت. تعجبی نداشت که پتر رندل مورد احترام همسایه ها بود و حرف هایش که به ندرت به زبان می آمد توجه آن ها را برمی انگیخت، حتی وقتی در مورد آب و هوا یا وضع موجود بود. مثلاً اگر پتر می گفت، «شنبه می خواهم خوک بکشم»، تقریباً یک به یک مخاطبانش به خانه می رفتند و شنبه خوک می کشتند. نمی دانستند چرا، اما اگر پتر رندل بنا داشت خوک بکشد، لابد کار خوب، درست و محافظه کارانه ای بود.

پتر و اما بیست و یک سال با هم زندگی کرده بودند. خانه ای با اثاثه مناسب، تعدادی عکس قاب شده، گلدان هایی به شکل های گوناگون، و کتاب هایی با جلدهای ضخیم تهیه کرده بودند. اما فرزند نداشت. بنابراین خانه لکه لکه، خراشیده و خط خطی نبود. کفش پاک کن ها و پادری های ایوان های جلوی و پشتی، که از الیاف ضخیم کاکائو بودند، جلو ورود کثیفی را به داخل خانه می گرفتند. اما، در فاصله بین بیماری هایش، سعی می کرد خانه را مرتب کند. لولای درها و کابینت ها را روغن کاری می کرد و اجازه نمی داد هیچ پیچی از چفت ها بیرون بزند. اثاثه و لوازم چوبی سالی یک بار از نو جلا می خوردند. تعمیرات معمولاً پس از بازگشت پتر از سفرهای کاری سالانه اش انجام می شد.

هرگاه در مزرعه های آن جا می پیچید که اما دوباره بیمار شده،

همسایه‌ها پزشک را هنگام عبور از جاده کنار رودخانه خفت می‌کردند. پزشک در پاسخ پرسش‌هایشان می‌گفت: «آره، به گمونم حالش خوب می‌شه. باید یکی دو هفته‌ای رو توی تخت استراحت کنه.» همسایه‌های مهربان کیک به دست به مزرعه رندل می‌رفتند، پاورچین به اتاق بیمار وارد می‌شدند که بانویی با جثه قلمی و استخوانی در تختی از چوب اعلای گردو خوابیده بود. او با چشم‌های مشکی ریز براقش به آن‌ها نگاه می‌کرد.

آن‌ها می‌پرسیدند: «عزیزم، می‌خوای پرده‌ها رو کمی ببریم بالا؟»

«نه، ممنون. نور چشم‌هام رو اذیت می‌کنه.»

«کاری هست که از دستمون بریاد؟»

«نه، ممنون. پیتر از پس همه کارها برمی‌آد.»

«خلاصه اگه چیزی هست که فکر می‌کنی...»

اما چنین زن یک‌دنده‌ای بود. وقتی مریض بود، کاری نبود که کسی برایش انجام دهد، مگر آن‌که برای پیتر کلوچه و کیک ببرد. پیتر توی آشپزخانه بود، با پیش‌بند تمیز و مرتب، مشغول پُر کردن کیسه آب گرم یا تهیه فرنی.

تا این‌که، یک سال هنگام پاییز، وقتی خبر پیچید که اما ناخوش شده، زن‌های مزرعه‌داران برای پیتر شیرینی پختند و آماده شدند تا طبق معمول به ملاقات بروند.

خانم چپل، همسایه مزرعه کناری، سر جاده کنار رودخانه ایستاده بود که پزشک سر رسید. «دکتر، اما رندل چطوره؟»

«گمون نکنم زیاد خوب باشه، خانم چپل. به گمونم بدجوری

بیماره.»

از آن‌جا که از دید دکتر مارن هر کس که واقعاً جنازه نبود در مسیر بهبود قرار داشت، این حرف در مزرعه‌های آن حوالی پخش شد که اما رندل در سكرات است.

بیماری طولانی و وحشتناکی بود. پیتِر خودش تنقیه می‌کرد و لگن می‌گذاشت. توصیهٔ دکتر برای آوردن پرستار با امتناع شدید در چشم‌های ریز بیمار مواجه شد؛ بالاخره بیمار بود و درخواست‌هایش باید اجابت می‌شد. پیتِر غذا دهانش می‌گذاشت، حمامش می‌کرد و آن تخت گردوی اعلا را مرتب می‌کرد. پرده‌های اتاق خواب همچنان پایین بود.

دو ماه سپری شد، آن چشم‌های مشکی نافذ به هم آمد و آن ذهن هشیار از هشیاری افتاد. تازه در این هنگام بود که پرستار به خانه آمد. خود پیتِر هم ضعیف و ناخوش شده و کم مانده بود از حال برود. همسایه‌ها برایش کیک و کلوچه بردند و وقتی دوباره سرزدند، دیدند دست‌نخورده در آشپزخانه مانده است.

آن روز عصر که اِما مُرد، خانم چپِل در خانه کنار پیتِر بود. پیتِر بی‌درنگ به هم ریخت. خانم چپِل به دکتر زنگ زد و بعد با شوهرش تماس گرفت تا بیاید و کمکش کند، چون پیتِر مثل دیوانه‌ها شیون می‌کرد و با مشت به گونه‌های ریشدارش می‌کوبید. اِد چپِل که او را دید خجالت‌زده شد.

ریش پیتِر خیس اشک بود. ضجه‌های بلندش در سراسر خانه به گوش می‌رسید. گاه کنار تخت می‌نشست و بالش روی سر می‌گذاشت، گاه مثل گاو ماغ‌کشان اتاق خواب را گز می‌کرد. وقتی اِد چپِل با دستپاچگی دست روی شانه‌اش گذاشت و با درماندگی گفت، «آروم باش، پیتِر، آروم باش»، پیتِر دستش را پس زد. دکتر رسید و گواهی فوت را امضا کرد.

مأموران کفن و دفن که آمدند، مکافاتی با پیتِر داشتند. تا حدی دیوانه شده بود. وقتی می‌خواستند جنازه را ببرند، با آن‌ها درگیر شد. سرانجام وقتی مجال یافتند اِما را بیرون ببرند که اِد چپِل و مأموران پیتِر را خواباندند تا دکتر آمپول زیرپوستی به او تزریق کند.

مورفین پیترا را به خواب نبرد. گوشه‌ای چمباتمه زده بود و تندتند نفس می‌کشید و مات و مبهوت به زمین نگاه می‌کرد.
دکتر پرسید: «کی پیشش می‌مونه؟» و به پرستار گفت: «شما، خانم جک؟»

«دکتر، من دست‌تنها از پیشش برنمی‌آم.»

«چپل، تو می‌مونی؟»

«حتماً.»

«ببین، چند تا برومید سه‌گانه این جاست. اگه دوباره شروع کرد، یکی از این‌ها رو به‌ش بده. اگه افاقه نکرد، امیتال سدیم هم هست. یکی از این کپسول‌ها آرومش می‌کنه.»
پیش از آن‌که بروند، زیر بغل‌های پیترا آشفته‌حال را گرفتند، او را به اتاق نشیمن بردند و آرام روی کاناپه خواباندند. اد چپل روی صندلی راحتی نشست و به او نگاه کرد. برومیدها و یک لیوان آب روی میز کنارش بود.

اتاق نشیمن نقلی تمیز بود و گردگیری‌شده. تازه همان صبح، پیترا زمین را با چند تکه روزنامه مرطوب رفته بود. اد آتش کوچکی در بخاری هیزمی به راه انداخت و وقتی شعله گرفت، یکی دو تا چوب بلوط تویش انداخت. تاریکی زودتر از معمول سررسید. باران مختصری با وزش باد به پنجره‌ها نم زد. اد چراغ‌های نفتی را روشن کرد و شعله‌هاشان را پایین کشید. درون بخاری، زبانه آتش گر می‌گرفت و ترق‌ترق می‌کرد و شعله گیسووار روی چوب‌های بلوط می‌پیچید. اد مدتی روی همان صندلی راحتی به تماشای پیترا نشست و پیترا هم مات و مبهوت روی کاناپه دراز کشیده بود. عاقبت اد خوابش برد.

حوالی ده بود که بیدار شد. بلند شد و به کاناپه نگاه کرد. پیترا نشسته بود و نگاهش می‌کرد. دست اد به سمت شیشه برومیدها رفت، اما پیترا سرش را به نشانه نفی تکان داد.